

افسانه دارن شان

دریاچه ارواح

(جلد دهم)

مترجم

فاطمه حکمت

انتشارات ییلاق یاران

سرشناسه :	شان، دارن، ۱۹۷۲ م. Darren.Shan
عنوان و نام پدیدآور :	ارباب سایه‌ها حماسه دارن شان: / THE LAKE OF SOULS
مشخصات نشر :	نویسنده دارن شان؛ مترجم فاطمه حکمت بیلاق یاران، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری :	۲۲۴ ص
شابک :	۹۷۸-۶۰۰-۸۱۲۲-۲۴-۱
وضعیت فهرست نویسی :	فیا
یادداشت :	عنوان اصلی: The saga of Darren Shan.
موضوع :	داستان‌های کودکان (انگلیسی) -- قرن ۲۰ م.
موضوع :	English -- 20th century.Children's stories
شناسه افزوده :	حکمت، فاطمه، ۱۳۸۱ - مترجم
رده بندی کنگره :	ش ۲۵-۱۳۹۶ PZ۷
رده بندی دیویی :	۸۲۳/۹۱۴ شماره کتابشناسی ملی : ۴۸۵۲۹۱۷



نام کتاب:	دریاچه ارواح
انتشارات:	بیلاق یاران
نویسنده:	دارن شان
مترجم:	فاطمه حکمت
ویراستار:	کبری عبدالهی
نوبت چاپ:	اول ۱۳۹۷
قیمت:	۳۲۰۰۰ تومان
تیراژ:	۱۰۰۰ جلد
شابک:	۹۷۸-۶۰۰-۸۱۲۲-۲۴-۱

تلفن: ۰۹۱۲۷۵۳۱۰۰۶

مقدمه

آن روز، روز قرعه مرگ بود، ولی چه کسی، ما یا پلنگ؟ پلنگ‌های سیاه یوزپلنگ واقعی هستند. اگر دقیق نگاه کنید، در پوستشان خال‌های کمرنگی می‌بینید. باور کنید جز در باغ وحش کسی حاضر نیست تا این حد به پلنگی نزدیک شود! آنها یکی از بزرگ‌ترین قاتلان طبیعت‌اند. سریع و بی‌صدا حرکت می‌کنند. در نبرد تن به تن تقریباً همیشه آنها برنده می‌شوند. آنقدر سریع می‌دوند که نمی‌توانید از آنها جلو بزنید، موقع فرار آنها هم از بلندی به دنبال تان بالا می‌آیند! بهترین کار این است که از سر راه آنها دور باشید، مگر اینکه یک شکارچی بزرگ و با تجربه به همراه یک تفنگ باشید.

من و هارکات تا به حال پلنگ شکار کرده بودیم، و همه اسلحه مان چند چاقوی سنگی و یک چوب بلند سرگرد و چاقو مانند بود. با این حال، بالای گودالی که روز قبل کنده بودیم منتظر پلنگ سیاه بودیم و گوزنی را که برای طعمه گرفته بودیم تماشا می‌کردیم.

ساعت‌ها لای بوته‌ای آنجا منتظر بودیم سلاح‌های بی‌ارزش مان را کنارمان گذاشته بودیم. تا اینکه چیز بزرگ و سیاهی را لا به لای درختان دیدم. از کنار درختی پوزه‌ای پشمالو درحالی که بو می‌کشید ظاهر شد. همان پلنگ. یواش با آرنجم به هارکات اشاره کردم و هردو درحالی که نفسمان را حبس کرده بودیم و از وحشت خشکمان زده بود، او را تماشا کردیم. بعد از چند ثانیه پلنگ برگشت و دور شد و در تاریکی جنگل ناپدید شد. من و

هارکات در مورد برگشت پلنگ درگوشی گفتگو کردیم. به نظر من پلنگ از تله بو برده بود و دیگر برنمیگشت ولی هارکات موافق نبود و می گفت برمی گردد و اگر ما عقبتر برویم، ممکن است دفعه بعد جلوتر بیاید. پس هودمان را کشان کشان به عقب بوته ها کشیدیم تا جایی که گوزن واضح دیده نمی شد.

چند ساعتی در سکوت گذشت. می خواستم سکوت را بشکنم و بگویم که داریم وقت خود را تلف می کنیم که صدای حرکت جانوری به گوشم رسید. گوزن از وحشت این طرف و آن طرف می پرید از اطراف گودال صدای خرناسی به گوش رسید مرقییت خوبی پیش آمده بود اگر پلنگ از آنجا به گوزن حمله می کرد مستقیماً در تله می افتاد و کشته می شد و دیگر مجبور نبودیم با او بجنگیم!

از صدای شکسته شدن شاخه ها معلوم بود که درحال نزدیک شدن به گوزن است بعد یک صدای تق بلند ناشی از افتادن یک بدن سنگین همراه با برگ و شاخه ها به پایین گودال روی میخ های چوبی و به دنبال آن صدای نعره ی وحشیانه ای به گوش رسید و بعد سکوت. هارکات آرام بلند شد و از بالای بوته درون گودال را نگاه کرد. من هم ایستادم و به گودال نگاه کردم بعد به هم نگاه کردیم. با تردید گفتیم: «جواب داد»

هارکات با پوزخند گفت: «انگار چنین... انتظاری نداشتی»

خندیدم و به گودال نگاه کردم: «نه نداشتم»

هارکات هشدار داد: «مواظب باش ممکن است هنوز زنده باشد»



خودش از سمت چپ به راه افتاد و به من علامت داد از سمت راست بروم. درحالی که تیغه سنگی را در دستم بالا گرفته بودم از هارکات دور شدم و هر دو آهسته از دو طرف به گودال نزدیک شدیم.

هارکات که چند قدم جلوتر از من بود وقتی داخل گودال را دید حیرت زده شد. چند لحظه بعد وقتی جثه‌ای را روی میخ‌های چوبی درحالی که خون از زخم‌های بسیارش می‌چکید دیدم علت حیرت او را فهمیدم، چون جثه‌ی یک پلنگ نبود - بلکه بابون (نوعی میمون قرمز) بود.

گفتم: «نمی‌فهمم. صدای نعره‌ی پلنگ آمد نه میمون»

- «ولی چطور ممکن...» هارکت مکث کرد بعد نفس زنان گفت: «گلوی بابون! دریده... شده! این باید کار اون -». دیگه چیزی نگفت. شاخه‌های بالای نزدیک‌ترین درخت به من تکان خورد، برگشتم، چیزی سیاه بزرگ با چنگال‌ها و دهان باز در حال جهش را دیدم - بعد پلنگ سیاه با نعره‌ای پیروزمندانه روی من بود. آن روز روز قرعه مرگ بود.